

چهار نفر از اعضا خانواده قرار بود به مهمانی به منزل ما بیایند و همسر من سخت مشغول تهیه و تدارک بود. پیشنهاد کردم به سوپر مارکت بروم و بعضی اقلامی را که لازم بود بگیرم، مثل لامپ، حوله کاغذی، کیسه زباله، مواد شوینده و امثال آن. از خانه بیرون رفتم. داخل مغازه از این سو به آن سو شتابان رفتم و آنچه می خواستم برداشتم و به طرف صندوق رفتم تا بهای آنها را بپردازم.

در راهروی باریکی جوانی ایستاده و راه را بسته بود؛ بیش از شانزده ساله به نظر نمی آمد. من هم زیاد عجله نداشتم، پس با شکیبایی ایستادم تا پسر جوان متوجه وجود من بشود. در این موقع دیدم که با هیجان دستش را در هوا تکان داد و با صدای بلندی گفت: مامان، من اینجا. معلوم شد که دچار عقب افتادگی ذهنی است.

وقتی برگشت و مرا دید که درست نزدیک او ایستاده ام و می خواهم به هر زحمتی که هست رد بشوم، جا خورد. چشمانش گشاد شد و وقتی گفتم: هی رفیق، اسمت چیه؟ تعجب تمام صورتش را فرا گرفت. با غرور جواب داد: اسم من دنی است و با مادرم خرید می کنم. گفتم: عجب! چه اسم قشنگی؛ ای کاش اسم من دنی بود؛ ولی اسم من استیوه. پرسید: استیوه، مثل استیوه جابز؟ گفتم: آره؛ چند سالته، دنی؟

مادرش آهسته از راهروی مجاور به طرف ما نزدیک می شد. دنی از مادرش پرسید: مامان، من چند سالمه؟ مادرش گفت: پانزده سالته، دنی؛ حالا پسر خوبی باش و بگذار آقا رد بشن. من حرف او را تصدیق کردم و سپس چند دقیقه دیگر درباره تابستان، دوچرخه و مدرسه با دنی حرف زدم. چشمانش از هیجان می رقصید، زیرا مرکز توجه کسی واقع شده بود. سپس ناگهان برگشت و به طرف بخش اسباب بازیها رفت. مادر دنی آشکارا متحیر بود و از من تشکر کرد که کمی صرف وقت کرده با پسرش حرف زده بودم. به من گفت که اکثر مردم حتی حاضر نیستند نگاهش کنند چه رسد به این که با او حرف بزنند. به او گفتم که باعث خوشحالی من است که چنین کاری کرده ام و سپس حرفی زدم که اصلاً نمی دانم از کجا بر زبانم جاری شد، مگر آن که خداوند الهام کرده باشد.

به او گفتم که: در باغ خدا گل های قرمز، زرد و صورتی فراوان است؛ اما، رزهای آبی خیلی نادرند و باید به علت زیبایی و متمایز بودنشان تقدیر شوند. می دانید، دنی رز آبی است و اگر کسی نایستد و با قلبش بوی خوش او را به مشام نشاناند و از ژرفنای دلش او را در کمال محبت لمس نماید، در این صورت این موهبت خدا را از دست داده است.

لحظه ای ساکت ماند و سپس اشکی در چشمش ظاهر شد و گفت: شما کیستید؟ بدون آن که فکر کنم گفتم: اوه، احتمالاً من فقط گل قاصدکم؛ اما اشکی نیست که دوست دارم در باغ خدا زندگی کنم.

دستش را دراز کرد و دست مرا فشرد و گفت: خدا شما را در پناه خویش گیرد! که سبب شد اشک من هم در آید. مادرش گفت: آیا امکان دارد پیشنهاد کنم دفعه آینده که رز آبی دیدید، هر تفاوتی که با دیگر انسانها داشته باشد، روی خود را بر نگردانید و از او دوری نکنید؟ اندکی وقت صرف کنید، لبخندی بزنید، سلامی بکنید. چرا؟ برای این که به فضل الهی، این مادر یا پدر ممکن بود شما باشید. آن رز آبی امکان داشت فرزند، نوه، خواهرزاده، یا عضو دیگری از خانواده شما باشد. همان لحظه ای که وقت صرف می کنید ممکن است دنیایی برای او یا خانواده اش ارزش داشته باشد.

نکته!

ساده زندگی کنید؛ با دست و دل بازی عشق بورزید، عمیقاً توجه نمایید، با محبت سخن بگویید، بقیه اش را به خدا واگذارید.